



❁ فرزانه فراهانی
❁ تصویرگر: مرضیه صادقی

مثل آن همیشه قهرمان

کمی بعد، مراسم تمام شد و همه یکی یکی رفتند. سالن خلوت شد؛ اما علی و دوستش سبحان، هنوز آنجا بودند. علی به سالن نگاهی انداخت.

امسال هم علی توی مسابقه کاراته اول شد. نشان طلایی رنگ که به گردنش افتاد، کاغذهای رنگی توی هوا شلیک شدند و صدای سوت و تشویق تماشاگران همه جا پیچید.



جعبه‌های سنگین یک مغازه‌دار دیدند. به او گفتند که تو قهرمانی و نباید این کار را بکنی! اما او با لبخند گفت: «کار کردن عیب نیست.» آن وقت تمام جعبه‌ها را جابه‌جا کرد.

علی با مهربانی به سبجان نگاه کرد و ادامه داد: «آخر او هر کاری می‌کرد برای خوش حال کردن خدا بود!» سبجان با خودش گفت: «خوش حال کردن خدا! چه جالب!» و پرسید: «اسم این قهرمان چی است؟»

علی گفت: «شهید ابراهیم هادی. دلت می‌خواهد کتاب را بخوانی؟»

سبجان با خوش‌حالی گفت: «معلوم است که می‌خواهم، فقط قبلش باید جارو را بدهی.»

علی خندید و گفت: «قبوله، پس نوبتی!» کمی که گذشت، سالن تمیز شده بود: از اولش هم تمیزتر.

همان موقع، آقای صادقی به سالن آمد تا آن‌جا را تمیز کند؛ اما...

همه‌جا پر شده بود از کاغذهای رنگی! ریز و درشت! سبجان کوله‌اش را برداشت و گفت: «برویم.» اما علی تازه آستین‌هایش را بالا زد!

سبجان با تعجب پرسید: «پس چرا نمی‌آیی؟!» علی گفت: «قبل از آمدن، باید این‌جا را جارو کنم.» آن وقت رفت و جاروی دسته بلند آقای صادقی را برداشت! سبجان که از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود، پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

علی همان‌طور که جارو می‌کرد، گفت: «هیچی! فقط می‌خواهم مثل قهرمان کتابم باشم! یک قهرمان واقعی!» سبجان با خنده گفت: «قهرمان که الکی و واقعی ندارد! اصلاً مگر او چه‌طور بوده است؟»

علی لبخند زد و گفت: «او یک کشتی‌گیر خیلی قوی بود که همیشه قهرمان می‌شد!»

هنوز خیلی از سالن باقی مانده بود که جارو بشود. علی ادامه داد: «یک روز دوستانش او را در حال بلند کردن

